

## در خواب

این داستان اثر «شری اوروبیندو Shri Aurobindo» فیلسوف هندی است که روز پنجم دسامبر سال ۱۹۵۰ در گذشته است.

اواز جمله متفکران بزرگ هند جدید است که استادی کم نظیر، روزنامه‌نگاری چیره دست، سیاستمداری بی‌پروا، منقذی باریک بین، مورخی حقیقت گوی، بالاخره گوینده‌ای بزرگ، نویسنده‌ای باذوق و ناطقی مستعد بوده است.

«کریشنا» که در این داستان از او یاد می‌شود معروفترین خدایان هندوان است که مجسمه‌های آن، چشمان دراز و درشت و مینائی دارد؛ چهره‌اش سبزه یا آبی گون است؛ زنگوله‌های کوچک دور فوژک پایش بسته و میان دسته دخترانسی که گوسفند میچرانند، نی مینوازد.

«شری اوروبیندو» عالم هستی را آیتی از بازی «کریشنا» میدانند و دریکی از نوشته‌های خود چنین میگوید: «خدا چیست؟ کون کی است جاودانی، که در یک باغ جاودانی، بیک بازی جاودانی سرگرم است.»



مرد بینوائی در کلبه محقر و تاریک خود نشسته بود و به دردها و بیباد گریها و بدبختیهای که باراده خدا هم‌جارا فرا گرفته است می‌اندیشید و آهسته باخود چنین میگفت: «مردم می‌ترسند که بدر گاه منبع پروردگار اسائه ادب کنند، بهمین جهت وجود اینهمه بدیها و بدبختیها و آوار کپهارا بقوه و مظهري که نتیجه کارهای گذشته است و «کارما (۱)» نام دارد، نسبت میدهند. اما اگر واقعاً بدبختیها و معرومیت‌های من نتیجه گناهانی باشد که روحم پیش از حلول در کالبد کنونی من، مرتکب شده است چرا حالا روان من اینقدر پاک و تصفیه شده و اندیشه یلید و بد در ذهنم نمیگذرد؟ و آیا ممکنست روح شیطانی سابق من باین زودی و باین خوبی صاف و بی‌غش شده باشد؟ از طرف دیگر راجع باین «تینکاری شیل» که صاحب اینهمه دارائی و خدمتگزار است چگونه باید قضاوت کرد؟ اگر «کارما» بحقیقت میوه و حاصلی میدهد، باید «تینکاری شیل» در زندگی‌های گذشته‌اش مردی بسیار پرهیزگار و وارسته و بلند پایه بوده باشد. اما هرچه در افکار و روحیات او غور و تحقیق میکنم تنها از بزرگواری و تقوی نشانی در او نمی‌بینم بلکه نیرنگ‌بازتر، نادرست‌تر، و بی‌رحم‌تر و نابکارتر از او کسی را سراغ ندارم. بنابراین همه گفتگوها و حکایتیهای که راجع به «کارما» نقل شده و بر سر زبان‌ها افتاده، ساخته و پرداخته خداست که بآن وسیله بندگان سرگشته و بینوای خود را تسکین و تسلیت دهد. حقیقه «شيامزوندار» (۲) از آن کهنه حیل‌گراست، همتایش هیچ‌جا پیدا نمی‌شود، اگر خودش را بمن نشان دهد، اگر دستم باو برسد چنان درسی باو

۱- کارما Karma قوه و اثری است که در نتیجه اعمال گذشته، در زندگی‌های گذشته، نماید هر کس میشود. ۲- شيامزوندار Shyamsundar نام دیگر «سری کریشنا» است.

می آموزم که برای همیشه دست از نیرنگ‌بازیهایش بردارد .»

هنوز غرولند و شکوه و شکایت مرد بینوا تمام نشده بود که بناگاه نور خیره‌کننده‌ای سراسر اطاق او را مثل چشمه خورشید روشن کرد ، لحظه‌ای بعد روشن‌ها متراکم شد و مرد بینوادر برابر خود پسر بچه سبزه چهره‌ای دید که يك ردیف زنگوله ، کوچک و خلخال بیابش بود و چراغی در دست داشت ، خندان برویش نگریست و خاموش رو بروی او ایستاد .  
مرد بینوا وقتی زنگوله‌ها و خلخالها و پره‌های طاووسی پسر بچه سبزه چهره را دید ، فهمید که « شیامزونداد » بر او ظاهر شده است .

اول خیلی ترسید و تصمیم کرد بیای او بیفند و عذر گستاخی و بی پروائی خود را بخواهد ، اما همینکه خوب روی کشاده و لبان متبسم پسر بچه را دید از خیال خود برگشت ، جرأت پیدا کرد و بصداى بلند گفت : « آهای کشتا ، (۱) اینجا آمده‌ای چه کنی ؟ »

پسر بچه در حالی که همچنان خنده بلب داشت گفت : « مگر تو خودت مرا برای مجاکمه دعوت نکردی؟ مگر تو خودت نگفتی اگر دستم به « شیامزونداد » برسد چنان درسی باو می‌آموزم که برای همیشه دست از نیرنگ‌بازیهایش بردارد ؟ مگر در این خیال نبودى که بمن شلاق بزنی ؟ حالا آمده‌ام - زود شلاقت را بردار و هر قدر که میخواهی بمن کتک بزنی .»

مرد بینوا از اینکه به « کریشنا » بی‌حرمتی کرده بود و بخیال تنبیه او افتاده بود سخت پشیمان و شرمسار شد . اما بیشتر انفعال و ندامتش بخاطر این بود که نمیدانست از پسر بچه‌ای که آنقدر خوش خلق و مهربان و بزرگوار بود چگونه دلجوئی کند .

پسر بچه باز گفت : « بین » « هارمهون » ، من کسانی را که بخاطر ترسی که از من دارند احترام می‌کنند ، دوست نمیدارم و از کسانی خوشم می‌آید که بی‌ریا با من نزد عشق می‌بازند ، مهربانی و پرخاشگری شان صادقانه است و دلشان با من یکی است .

من این دنیا را برای سرگرمی و بازی خود خلق کرده‌ام و همیشه دنبال دوست موافقی میگردم که با او بازی کنم . اما بی‌رو در باستی ، برادر جان - هنوز يك نفر رفیق و دوست سازگار و بی‌ریا نیافته‌ام . همه توقعات زیاد و بیجا از من دارند . امتیازات میخواهند ، افتخارات میخواهند و هیچکس مرا بخاطر خودم دوست نمیدارد . من هم بناچار هر چه بخواهند میدهم . غیر از این چه کار میتوانم بکنم ؟ هر طور هست باید راضی‌شان نگاهدارم ، وگرنه دائم نفرینم میکنند و اگر از دستشان بر آید قطعه قطعه‌ام میکنند . همین‌تو هم از من توقع چیزی داری و برای اینکه مرا بترسانی و با آرزوی خود برسی میخواهی شلاقم بزنی .

حالا من خودم را در اختیار تو میگذارم تا هر قدر که دلت میخواهد بمن شلاق بزنی . بطور کلی ، افراد بشر هر چه بمن بدهند و هر ستمی که بمن روا دارند راضیم و بشوق و رغبت می‌پذیرم - این من و این تو - اما پیش از آنکه مرا شلاق بزنی ، اگر میخواهی از کارهای من سردر بیاری ، آنقدر که خسته نشوی ، آنگاه و هشیارت میکنم . آیا میخواهی ؟

« هارمهون » که از فروتنی کودک دل جرات پیدا کرده بود جواب داد : « آبا تو واقعا از عهده این کار بر میآیی؟ اقرار میکنم که زبان چرب و گرمی داری اما باورم نمی‌شود کودک کی مثل تو بتواند چیزی یاد من بدهد !»

کودک گفت : « حالا نشانت میدهم که قدرت این کار دارم یا نه . »

در این هنگام « سری کریشنا » کف دستش را روی سر « هاریموهون » گذاشت . بر اثر این تماس ذر سراسر وجود مرد بینوا اثری شبیه نیروی برق ایجاد شد . سرش پراز ارتعاشات قوهٔ حیاتی خاصی گشت و بنظرش رسید که دیوارها از دورش محو ، ودنیای هیولا و اشکال و اسامی در نامتناهی غرق شدند .

« هاریموهون » بیهوش شد و وقتی بخود باز آمد خویش را بصورت روح مجرد با کودک درخانهٔ ناشناسی دید .

صاحب‌خانه روی نهالی کوچکی نشسته بود ، سرش را میان دودستش گرفته بود و غمگین به خیالهای دور و دراز فرو رفته بود .

« هاریموهون » وقتی خوب بقیافهٔ او تماشا کرد و « تینکاری شیل » مرد پولدار قصبه‌شان را شناخت متوحش شد و گفت : « کشتا ! این چه کار بود که کردی ؟ چرا مثل يك دزد ، بی‌خبر وارد خانهٔ غیرشدی ؟ هم اکنون بلیس بکومک « تینکاری شیل » می آید و ما را اینقدر کتک میزند که بمیریم ! مکاریادت رفته که این مرد متمول چقدر نفوذ و قدرت دارد ؟ »

کودک خندید و گفت : « من از قدرت و نفوذ « تینکاری شیل » خوب باخبرم ؛ باوجود این نترس ، زیرا دزدی یکی از کهنه کاریهای منست به‌علاوه بایلیس رابطهٔ دوستانه دارم . حالا نیروئی بتو می‌بخشم که بتوانی درون آشفتهٔ این مرد دولتمند را تماشا کنی و بقدرت من بی‌بری . »

وقتی حرف پسر بچه تمام شد ، « هاریموهون » توانست افکار « تینکاری شیل » را بخوبی بخواند . دید تصورات و افکار تارک فراوان بصورت غولها و شیطانهای خطرناک درآمده و مانند لشکریان خونخوار و جراحی که شهری را فتح کرده و دست بتاراج و قتل عام زده باشند ، بر سر او شیخون زده‌اند . « هاریموهون » دید که « تینکاری شیل » بپسر جوانش مشاجره کرده و او را از خانه رانده است . مرد دولتمند از راندن فرزند عزیزش دل آزرده و پشیمان بود ، اما خشم و خودخواهی و کوته نظری چنان دل او را کور کرده بود که حاضر نبود پسرش را ببیند و بخانه‌راه دهد . کاش غم « تینکاری شیل » همین بود . این مرد بدبخت نه تنها پسرش را از خانه رانده بود بلکه دخترش را نیز بجرم تهمتهایی که باو زده بودند بخواری و رسوائی از خانه بیرون کرده بود . خودش یقین داشت دخترش عقیف و از تهمت مبرا است اما از ترس سرزنش مردم از تیمار و دلجویش چشم پوشیده بود .

یاد این گناهان بزرگ و دردناک ، روان « تینکاری شیل » را بعد از سخت و دردناک دچار کرده بود ، اما بیچاره همت و قدرت آنرا نداشت که اندیشه‌های ناروای خود را بگرداند و بجرمهای ناصواب و تهمت‌های مردمان سبکسر و یاوه گوی اعتنا نکند .

از اینها گذشته گاهگاه اندیشهٔ مرگ « تینکاری شیل » را پریشان و هراسان میداشت و هیجان و انقلاب عظیمی در دلش ایجاد میکرد . « هاریموهون » یک مرگ را که زمان بزمان به پیر مرد دولتمند نزدیک‌تر میشد ، میدید و مشاهده میکرد که هر وقت آهنگ درای رحیل بگوش « تینکاری شیل » میرسد بیچاره از شدت وحشت فریاد میکشد و موبراندنش راست می‌شود .

مرد بینوا که خودش نیز از آنچه میدید متوحش و لرزان شده بود رو بکودک کرد و گفت : « کشتا ، این دیگر چه وضعی است وجه معنی دارد ؟ من خیال میکردم که « تینکاری شیل » هیچ‌غمی

ندارد و خوشبخت ترین مردم روی زمین است .

پس بچه جواب داد ، هنوز کجا را دیده‌ای! این یکی از نشانه‌های کوچک قدرت عظیم من است! حالا بگو نفوذ و اقتدار «تینکاری شیل» بیشتر است یا توانائی من که فرمانروای آسمان‌ها هستم! «  
 به بین « هاریموهون » ، منم بلیس دارم ، نگهبان دارم ، دولت دارم ، قوانین دارم ،  
 داد گسترتری دارم . . . . آری ، منم میتوانم شاه‌شوم ، آیا تو این بازیها را دوست داری ؟»  
 « هاریموهون » گفت ، « نه ، نه ، این بازی سخت بیرحمانه و خشن است ، آیا تو حقیقتاً این  
 بازی را دوست داری ؟ »

پس رك خندید و گفت : « آری ، هر گونه بازی را دوست دارم . دوست دارم شلاق بزوم ،  
 دوست دارم شلاق بخورم ، « هاریموهون » خودت خوب میدانی که مردمانی مثل تو فقط ظواهر  
 امور را مینگرند و آنقدر قدرت روحی و وسعت نظر ندارند که بکنه حقایق توجه و اعتنا کنند . تو هنوز  
 آنقدر بصیرت نداری که درون چیزها را ببینی ، باین جهت همیشه زبانت بشکوه باز است و بیهوده  
 گمان میکنی که تو بدبخت خلق شده‌ای و «تینکاری شیل» خوشبخت آفریده شده است . درست  
 است که این مرد دولتمند و بی‌نیاز است اما بین چه غم و غصه‌های سنگین دور و برش را گرفته‌اند و  
 گریانش راها نمیکند! میتوانی حدس بزنی برای چه؟ گوش کن تا برایت بگویم ، خوشبختی و  
 بدبختی هر دو حالتی روحانست . هر دو مخلوق فکرنند ، چه بسا کسان که تنک مایه و بی‌چیزند اما در  
 عین تنگدستی ، بی‌نیاز و خوشبختند ، و چه بسیار مردمان که سیم وزرشان از اندازه بیرون است اما  
 یکدم روی خوشی و آسایش نمی‌بینند .

« تو و «تینکاری شیل» هر دو بدبخت و ناراضی هستید ، تو بزمین و زمان کبر و غرور می‌فروسی  
 که روزگار خود را بخشکه مقدسی میگذرانی و توقع داری همه نعمتها و خوبیها را بیاداش این‌کار  
 بتویخشند . این پیر مرد دولت‌مند هم با بجا آوردن گناهایی که هیچ‌گونه سود و لذتی برای او ندارند و  
 توجه و نوحه کردن بدشوارها و مصائبی که خودش برای خویش فراهم کرده نمی‌تواند خوشبخت باشد .  
 «مقام امن و سعادت با من است . هر کس بسوی من بگراید دلباخته من می‌شود ، مرا میجوید ،  
 مرا میخواهد ، مرا آزار میدهد و تنها چنین کس است که بمقام امن و آرامش می‌پیوندد .

« گوش کن « هاریموهون » ، خودت میدانی این زهدریائی برای تو هیچ لطف و فایده  
 ندارد ، با وجود این چون بآن عادت کرده‌ای نمیتوانی رهایش کنی . آنقدر زبون و بی‌اراده شده‌ای  
 که حتی نمیتوانی کبر و غروری را که از آن زهدریائی بیحاصل در دل تو ایجاد شده از دل بر کنی و  
 بدور افکنی . «تینکاری شیل» هم با اینکه از گناهان خود فایده‌ای نمی‌برد ، چون بآنها عادت  
 کرده ، قادر بصیانت خویش از ارتکاب گناهان تازه نیست .

این چنین است سلسله های تقوا و فساد که از معتقدات و تعالیم خشک و جامد و ثابت  
 بوجود آمده‌اند .

وقتی گفته‌های « کربشنا» اینجا رسید ، « هاریموهون » گفت : « کشتا» ، سخنان تو  
 شیرین و شنیدنی است ، اما برای من قابل قبول نیست . ممکنست بدبختی و خوشبختی مولود حالات  
 روحی باشد ، اما بی گمان علل و موجبات خارجی نیز در سعادت یا شقاوت انسان اثر دارد . بگو به بینم  
 آدم گرسنه که روحش غرق اضطراب و نگرانیست چگونه میتواند خوشبخت باشد ؟ و بیماری که  
 از شدت درد و رنجوری از پای افتاده است چگونه می‌تواند نیاد تو باشد و رهسپار سوی تو شود ؟ »

کودک گفت : « تنگ حوصله باش ، بیا تا بتو بنمایم . » آنگاه باز دستش را روی سر « هاریموهون » کشید . بناگاه خانه « تینکاری شیل » محوشد و « هاریموهون » خودش و « کشتا » را بالای تپه منفردی مشاهده کرد . بر فراز تپه عابدی لاغر و رنجور بصدق و ارات ، سر خوش و خندان ، سر گرم عبادت و مکاشفه بود و ببری قوی همگن سر بر قدمش نهاده بود .

« هاریموهون » همینکه از دور چشمش به بیر افتاد ، از ترس درجایش خشک شد . اما کودک ویرا بسوی عبادتگاه عابد پیش راند و گفت : « هاریموهون » نگاه کن ، خوب نگاه کن . مرد بینوا همینکه چشم بعابد دوخت روح مجرد او را دید که چون کتابی گشوده شده بود و بر هر صفحه آن هزاران بار اسم « سری کریشنا » نوشته شده بود .

آنگاه صورت مادی عابد را دید که از غایت کرسنگی و تشنگی زار و رنجور شده بود و فقط پوستی بر استخوانش مانده بود . با آهنگی که باخشم و سرزنش توأم بود گفت : « کشتا » این دیگر چه وضع است ؟ چرا بابائی که ترا دوست دارد و صادقانه عبادت میکند اینهمه آزار و ستم میکنی ؟ مگر عقلت زایل شده ؟ بالای این تپه پوشیده از جنگل و دور افتاده که کنام دزدندگان است که باو آب و خوراک میدهد ؟

کودک جواب داد : « من حالا غذایش میدهم . بازی کوچک مرا تماشا کن ! »

در این موقع بیراز جایش بلند شد و بضرب چنگال ، یک آشیانه مورچه را خراب کرد . در دم هزاران مورچه از لانه خراب خود بیرون آمده ، از تن عابد بالا رفتند و بخشم تمام بگرییدن او پرداختند . عابد همچنان آرام و بی اعتنا مستغرق عبادت و مکاشفت بود . کودک بوی نزدیک شد و آهسته در گوشش گفت : « عزیز مهربان ! »

عابد از شنیدن این بشارت چشمانش را گشود ، صدای نائی که تمام جهانیان اشتیاق و آرزوی شنیدن آنرا دارند در گوشش پیچیده بود .

ساعتی بعد ، عابد فهمید مورچگان بخشم تنش را میگزند ، اما نجنبید و آهسته بخود چنین گفت : « من هرگز چنین حالتی در خود احساس نکرده ام . بی گمان « سری کریشنا » است که با تن من بازی میکند ! اوست که با من چنین میکند ، این کار مورچگان نیست ! »

« هاریموهون » احساس کرد که تن عابد پس از این تصور ، نه تنها از گریدن مورچگان رنجبه نمیشود بلکه درک شادی و لذت میکند . در همین هنگام عابد از جای برخاست و در حالی که پای میکوبید و دست می افشاند بستایش « کریشنا » پرداخت . مورچه ها نیز از تنش فرو افتادند و عابد راها کردند . « هاریموهون » از مشاهده این حال مبهور شد و گفت : « کشتا » این دیگر چه حقه بازی است ؟

یسرک خندید و گفت : « هیچکس بشعبده بازیهای من پی نخواهد برد . تنها بازیگر روزگار منم . این عالیترین جادوگریهای منست . آید درست متوجه شدی که فکر عابد در آن حال سخت و بد ، جز من ، بچیز دیگر ، یا جای دیگر مشغول نبود ؟ باز هم تماشا کن ! »

عابد با خیال آسوده بجایش نشست . از تشنگی و کرسنگی ناراحت بود احساس درد و الم میکرد اما نمیکنداشت رنج و درد بر جانش تسلط پیدا کند .

در این لحظه صدائی که از آهنگ نی هم دلنوازتر بود بگوشش رسید و این کلام را شنید :

« ای عزیز مهربان ! »

« هاریموهون » بخود لرزید ، چه این نوای از نی شور انگیزتر ، درست مانند صدای « شپامزوندار » بود .

مقارن این حال پسر بچه‌ای خوب روی و سبز چهره ، که طبقی پر از خوراکیهای خوشه‌زه و میوه‌های شیرین داشت از پشت پشته سنگی نمایان شد .

« هاریموهون » به « کریشنا » نظر دوخته بود از شدت تعجب خشکش زده بود . در همین لحظه کودک دیگری درست مانند طفل اول ظاهر شد ، عابدر ا غرق نور گرد و باو گفت : « به بین چه چیز خوبی برایت آورده‌ام ! »

عابد لبخندی زدو گفت ، « بالاخره آمدی ؟ چه دیر ؟ برای چه این مدت دراز مرا گرسنه گذاشتی ؟ خوب - طوری نیست ، بنشین تا با هم غذا بخوریم . »

عابد و پسر بچه با هم مشغول خوردن غذا شدند . گاد بهم تعارف میکردند و گاه بشوخی سهم غذایی یکدیگر را می‌ربودند .

وقتی غذا تمام شد پسر بچه طبق خالی را برداشت و در تاریکی ناپدید شد .

« هاریموهون » میخواست مطلبی بی‌رسد ، اما پیش از آنکه لب بکشد همه چیز محو شد . نه « کریشنا » ماند نه عابد - نه تبه ، نه بیر - خود را در یکی از خانه‌های بزرگ حمله آباد و اشراف نشین شهر دید و مشاهده کرد که صاحب مال بیگران شده است .

« هاریموهون » هر روز به بنیویان و مستحقان صدقه میداد و اتفاق میکرد . روزی صدبار نام خدارا بر زبان می‌آورد . همه احکام مذهب را آنطور که در « شاسترا » کتاب مقدس بیان شده است با این « راگوناندان » (۱) انجام میداد و چنان میزیست که پدری وظیفه شناس ، شوهری نمونه و پسرری نمونه است .

اما بزودی بی‌برد که شهر یانش نسبت بهم محبت واقعی و حسن نیت ندارند و لاجرم خوشبخت و کامروا نیستند . احساس کرد مردم دیارش بجای آوردن و رعایت کردن سرسری و غیر ارادی آداب و رسوم اجتماعی را کافی و بزرگترین فضیلت و تقوی می‌پندارند .

در اینصورت شادمانی و فراغ خاطری که « هاریموهون » در روزهای اول زندگی نازة خود چشیده بود برنج و حسرت دردناکی مبدل شد . بشدت احساس تشنگی میکرد ، اما آبی که با آن آتش عطش خویش بنشانند نمی‌یافت . احساس گرسنگی میکرد ولی برای سیر کردن شکم خود جز گرد و غبار چیزی پیدا نمیکرد .

در این هنگام مشاهده کرد انبوهی از مردم ، در عمارتی باشکوه گرد آمده‌اند و زبان همه بتعریف و سیاسیگزارای گویاست . وقتی خوب تماشا کرد « تینکاری شیل » را مشاهده کرد که در ایوانی نشسته و بمردم بول می‌بخشد .

« هاریموهون » در دل خندید و گفت : « ایشکه می‌بینم به بیداری است یارب یا بخواب ! « تینکاری شیل » و نذر و صدقه ! » .

سپس نظر خود را متوجه روح او کرد و دید صدها اندیشه فاسد ، حرص ، حسد ، خودپسندی ، و . . . در دلش خانه گرفته و مرد بیچاره بجای اینکه این رذائل اخلاقی را از قلب خویش ریشه کن کند ، آنها را رویهم انباشته و متراکم کرده است و هدف و غایت نظرش اینست که ظاهر آ آراسته

(۱) راگوناندان Raghounandan صوفی معروفی بوده که در قرن سیزدهم میلادی میزیسته است .

و باتقوی جلوه کند !

در این گیرودار « هاریموهون » توجه خود را بموالم دیگری که بشاهده آنها ناچار بود معطوف داشت . جهنم و بهشت ، هندوها ، مسلمانان ، عیسویان ، یونانیان قدیم ، واقوام دیگر را بدقت تماشا کرد . سپس خود را دوباره در کلبه اش یافت که روی حصیر کهنه اش نشسته و « شیامز وندار » رو بروی او ایستاده است .

« کریشنا » باو گفت : « وقت زیاد دیر شده ، اگر زود بخانه برنگردم بمن پر خاش و تعمیر میکنند و در صدد آزار و کتک زدنم بر می آیند ؛ بنابراین ناچارم باختصار برایت سخن بگویم : » به بین « هاریموهون » این بهشت و جهنمهایی که دیدی فقط مخلوق خیال و تصور میباشد پس از مرگ ، مردم بجهنم یا به بهشت میروند تا در آنجا بتوانند تمایلاتی که در زندگی دوره های گذشته شان بآنها پابند و علاقمند بوده اند دنبال کنند و بیایان برسانند . در دوره آخرین خلقت توقف مرد باتقوایی بودی نه بیش . عشق واقعی در دلت جاوراه نداشت . در معنی نه خدا را دوست داشتی نه مردم را . پس از آنکه جسمت را رها کردی ، عادات و تمایلات طبیعی خود را ادامه دادی و بجائی رسیدی که دیگر مطلقاً زندگی را دوست نداشتی . سپس اضطراب و انقلاب عجیبی در وجود تو پدید آمد . گرچه خودت را بزحمت از اضطراب رهایی اما در جهنمی از گرد و غبار افتادی . سرانجام موفق شدی از میوه تقوی کامیاب شوی ، و چون این میوه ها تمام شد بخلقت دیگری در آمدی .

در زندگی تازه هرگز صادقانه بفکر تسکین آلام هیچکس نیفتادی و بهمین جهت خودت نیز دائم از سرنوشت و زندگی خود ناراضی بودی ورنج بسیار کشیدی . اگر اکنون نیز بزنگی که ظاهر آ آمیخته بتقوا ، اما سخت قشری و بی روح است ، ادامه میدهی برای اینست که باید در این عالم ، تقوا و مفاصدهای که در عالم خیال نتوانسته ای بیایان برسانی تمام کنی .

اما « تینکاری شیل » در دوره زندگیهای گذشته اش بخشنده بوده و چون مردمان زیاد برای او دعای خیر کرده اند در دوران زندگی کنونی دولت مند شده اما چون روحش کاملاً تصفیه نگشته تمایلات ارضاننده او بمفاسد گراییده است . آیا حالا بسر « کارما » پی بردی ؟

در واقع پادش و مجازاتی وجود ندارد . این بدی است که بدی را ایجاد میکند و خویست که خوبی بوجود می آورد . قانون طبیعت چنین است . فساد بد است و بدبختی ایجاد میکند و تقوا خوب و پسندیده است و متقی را سعادت میرساند . این قانون و جریان برای اینست که طبیعت تصفیه شود و بدی از میان برود .

« به بین ، « هاریموهون » ، زمین قسمت بسیار کوچکی از دستگاه وسیع و نامتناهی آفرینش منست ؛ با وجود این تو باید در همین محل پست متولد شوی تا « کارما » ترا از بدی و پلیدی نجات بخشد . وقتی بعالم عشق واقعی رسیدی ، رهائی می یابی . یقین داشته باش دفعه آینده که یابد نیامیگذاری آزاد میشوی ؛ من خواهرم « قدرت » و همسرش « معرفت » را پیش تو میفرستم بشرط اینکه رفیق بازی من بشوی و از من تقاضای رهائی نکنی . آیا شرط مرا می پذیری ؟ »

« هاریموهون » جواب داد : « کشتا » حقیقت اینست که تو مرا افسوس کردی ، دلم میخواهد ترا روی زانوهایم بشانم و نوازش کنم . باور کن جز این آرزویی ندارم .

کودک خندید و گفت : « آنچه گفتم فهمیدی ؟ »

« هاریموهون » جواب داد : « آری ، آری » بعد کمی فکر کرد و گفت : « آری » کشتا .

باز هم مرا گول زدی ، آخر هم بمن نگفتی که اصلاً بدی را برای چه خلق کرده‌ای ؟  
این را گفت و دست کودک را گرفت و با قوت بسوی خود کشید . اما کودک بزور دستش را  
رهاند و بتغییر گفت : « میتوانی آرام بگیری ؟ راستی راستی توقع دازی در مدت یکساعت تمام اسرار  
و کارهای من بی بیری ؟ »

سپس چراغ را کشت و در حالی که دردش میخندید گفت : « هاریموهون ، چنین می نمایم فراموش  
کردی بمن شلاق بزنی ! من از تصمیم تو اینقدر ترسیده بودم که جرأت نداشتم روی زانوهایت بنشینم .  
چون از زندگی خودت راضی نیستی بیم داشتم گوشمالی سختی بمن بدهی . راستش را بخواهی من  
دیگر اطمینان بنوازش توندارم . »

« هاریموهون » دستش را برای گرفتن کودک دراز کرد و پای طفل خودش را عقب کشید و  
گفت : « نه ، هاریموهون ، این التفات و عنایت و برکت را دفعه دیگر که بدنیا آمدی بتو می بخشم ،  
بامید دیدار ! »

پس از بیان این کلمات کودک در تاریکی ناپدید شد . همینکه صدای زنگوله‌های کوچکی که  
بدور قوزک پای « سری کریشنا » بسته است در سر « هاریموهون » پیچید از خواب بیدار شد . بفکر فرو  
رفت و بخود گفت : « چه خواب عجیبی دیدم ، جهنم را دیدم ، بهشت را دیدم ، آسمان را دیدم ، خدا  
را بهمه اسمهایش خطاب کردم . در نظرم بجهای عادی بود . حتی باو پر خاش هم کردم . حقیقه  
وحشت آور است ، باوجود این در خود احساس آرامش میکنم ! »

در این لحظات « هاریموهون » صورت سبز و زیبای کودک را بخاطر آورد و زمزمه میکرد  
« چقدر زیباست ! چقدر زیبا و دوست داشتنی است ! »

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

رساله جامع علوم انسانی  
بوسه به پیغام

افتد که شبی از کف تو جام ستانیم ؟  
چون مست شویم از لب تو کام ستانیم  
گویند که هرگز نشود بوسه به پیغام  
ما بوسه از اینگونه به پیغام ستانیم :  
چون بوسه دهد لعل لب تو بلب جام  
ما بوسه لعلت ز لب جام ستانیم !

حاج میرزا حبیب مجتهد خراسانی